



خیلواکی

استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

سه شنبه ۱۳ اکتوبر ۲۰۲۰

ناتور رحمانی

## ( بر مرگ هنر چه غریبانه گریستم )

این شهر ماتم گرفته چه اندوه زاست ، شهر خاموشان ، مرده گان ساکت و آرام بدون کوچکترین اعتراض و پرخاش کنار هم خوابیده اند ، چه فارغ و بی خیال ، خالی بی انتهای دنیای شانرا هیچ غم و شادی پُر نمی سازد.

غروب غمزده، مراسم اعدام آفتاب را درین شهر دلگیرتر به نمایش میگذارد ، کرانه های آسمان خون بر بستر چیده شده ای روز می پاشد ، که قطره قطره از سنگ نبشته ای گوری بر لوح سنگ دیگری رنگ می برد ، دانه های باران روی برگهای گردآلود درخت سالخورده ای توت ، پناهگاه ای من مرثیه ای پُردرد و المناکی را آغاز نموده ، این گورستان چقدر به چشم و پای من آشناست ، گور گور و سنگ سنگ آنرا می شناسم ، چه زیاد اینجا آمده ام بارها ، هرگاه بی مهری های دوران و جفای بدکاران خون بدلم کرده ، و دنیای بیدرد زنده گان بیمروت جهنم را سرد و تاریک ساخته ، اینجا آمده ام و قصه ای پُرعصه ای این دل را بارها روی خاک این مزار ریخته ام ، امروز هم گزرم به اینجا کشیده ( قبرستان قول آبچکان )

به همان شکل همیشگی تکیه به درخت کهن سال کنار گور آن عزیز نشسته ام ، اندوه بدلم نیش میزند و دیده گانم از عقب پرده ای باریک اشک ، تاریخ نوشته شده ای سنگ مزار را میخواند

( ناهید کوهستانی 1331 / 1358 ) کوتاهترین عمر به کوتاهی لبخند بهار، بی دوام تر از خوشی

های کمرنگ مردم این دیار ، سالها چه زود گذشت و مصیبت ها چه زود آمد !!

در یک آن به گذشته ها برگشتم ، به گذشته های پُربار از خوشی، به روزهای پُر از خنده و شب های پُر از ستاره... آویزه ای آن روزگاران قصه ای من بود ، قصه ای کبوتران بلند پرواز، قصه

ای آهوان رم خورده ای بیشه های دور، قصه ای ماهیان شناور دریا های شور، قصه ای ستاره های آسمان هنر و....

گفتند : << هنر شعور اجتماع است و زبان زیبایی >> خواستم این شعور و این زبان را داشته باشم تا اجتماع را بشناسم و زیبایی ها را ، آرزو کردم با صداقت هنر، زشتی ها و پلشتی ها را تقبیح نمایم و با نیش انتقاد سازنده از زبان هنر ، لوث چسپیده ای امراض گوناگون را از پیکر جامعه بزدايم ، تمنا کردم شبیه ای هزاران مشعلدار هنر ، فریاد حقیقت و ندای محبت را از انسانی به انسانی برسانم... با این توقعات بلند بالا خودم را در جمع ستاره های درخشانی مانند ستاره ای دور و کوچکی در افق هنر یافتم ، چه روز های پُر مشغله و شبهای پُر هیجانی با تیاتر داشتم ، با آثار **گوگول، شکسپیر، چخوف، مولیر** و دیگر نمایشنامه نویسان شهیر جهان در تیاتر آشنا شدم ، دل و ذهنم برای نویسنده گان بلند آوازه و پُر افتخار کشورم چون **رشید لطیفی، عبدالغفور برشنا، رفیق صادق، سید مقدس نگاه** و دههای دیگر در تیاتر حرمت پذیر شد ، با کارگردان های نام آور و بازیگران با استعداد آنجا آشنا شدم ، یگانه تیاتر آبرومند وطن ( **کابل ننداری یا کابل تیاتر** ) جایگاه ای آرزو های ستوده ام بود.

آنشب هم بهار بود. مثل امروز بهاری به نیمه ای راه رسیده ، روز های آخر ( **ماه ثور** ) فصل باران ها و بوی نمناک خاک ، فصل عاشقانه ای پرستوهای بر گشته با بهار، یکشب از ماه ثور ( سیزده پنجاه و دو ) آنشب تمام نقش ها دگرگون شد و بازی ها در لابلای پرده ها شکل باخت... آنشب ( **کچری قروت** ) یک اثر محیطی نوشته ای سید مقدس نگاه روی صحنه بود ، و سالون مثل شب های دیگر پُر از تماشاچی ، من به وضاحت بوی دلپذیر عطر شانرا می شنیدم ، زمانیکه فوران نور چراغها و نورافکن ها مانند یک آبشار ، با لطافت روی صحنه و لابلای چوکی ها پخش میشد ، و نوای دلنشین خنده ها و کف زدن های ممتد ، زیر سقف میدوید، من غرق مسرت و شور هستی می گردیدم ، دلم میخواست میتوانستم دست و جبین هر یک بیننده ای پُر احساس ، و با فرهنگ را صمیمانه ببوسم ، براستی شبی هنگامه سازی بود .

وقتی شاد و فارغ برای پاک کردن ( **گریم** ) داخل اتاق مکیاژ شدم ، آنجا شاخه گلی قشنگی را کنار آئینه دیدم ، نگاه های استفهام آمیزم را مسوول بخش جواب داد : این شاخه گل برای شماست ، دربان آورده و یک کارت همراه دارد ، پنجه هایم با عجله کارت را قاپید و چشمانم بی صبرانه آنرا خواند ( **شما هنرمند دلخواه ای من استید ، به تمنای بهروزی های بیشترتان. ناهید** ) لحظه ای نخست، بعد خواندن این یک دو جمله وضع را نفهمیدم ، دقایقی بعد دچار هیجان گردیدم ، و

ساعتی بعد با اضطراب مبتلا و سرگردان شدم ، تار تار و زوایای ذهنم را به کاوش گرفتم این کیست ؟ کدام ناهید ؟ از کدام ضلع آسمان فرود آمده و در کدام کرانه ای سپهر بایش دید ؟ باورم نمی شد که مورد توجه ستاره ای قرار بگیرم ، و لطف وی تقدیر بی ستاره ام را تجلی گاه ای زهره و ناهید بسازد ، خیالاتی شدم، شب ها در سالون تیاتر به چشم هر نگرنده دقیق می شدم ، و روزها به چهره ای هر رهگذر می نگریستم ، که مگر لبی باز شود و بگوید من ناهیدم ، ولی او نبود شاید دوباره به آسمان به خانه اش برگشته بود ، و من در تلاش مزبوحانه ای خویش ، شب های بیشماری به چشم تیز و شوخ هر ستاره خیره می شدم ، و از هر یکی می پرسیدم : تو ناهید استی ؟ ستاره ها می خندیدند و با بازیگوشی های طفلانه فرار می کردند .

تا آنکه او را یافتم ، وقتی با مهربانی دستم را گرفت ، و با تمکین خودش را معرفی کرد ، دیدم بیشتر از تصور من قشنگ و دوست داشتنی ، و زیادتیر از سن و سالش فهیم و آگاه است... شور همدردی و ذوق همزبانی ، ما دو ستم دیده را همصدا ساخت ، و جهان آکنده از بیداد را به تحلیل نشست.

دهه ای ( پنجاه ) سالهای مبارزه ، و شکل گیری جنبش های سیاسی در حلقه ای روشنفکران بود. زمامدار وقت بی اعتنا ، مصروف بخود و اهل و تبار خود بود ، و سلطنت مورثی مریض، دردی از ملت دوا نمی کرد ، ناداری، جهل، مرض، بی عدالتی و ستم دستگاه حاکمه ، هر پدیده ای انسانی را بی رنگ ساخته بود ، در چنان مقطع زمانی تعهد مستجن ، و جواب حق خواهی شاریده گی های دندان زده ای بد نهادی بود ، نا باوری پیوند ها را پوشالی، سوگند ها را آب گونه و نماد حیات ، قواره ای قبرستان را بخود گرفته بود... استبداد حاکم صدای اعتراض و دادخواهی را بزعم خویش خاموش میساخت ! مگر فریاد عدالت خواهان روز به روز اوج می گرفت ، در آن روزگاران ما باهم ازین مقوله ها سخن می گفتیم ، و بطور اتفاقی هم عقیده بودیم ، او دوره ای تحصیل را تمام کرد ، جهت آموزش و آگاهی دادن برای تشنه گان علم و دانایی آموزگار در ( لیسه عایشه درانی ) شد ، ناهید ستاره ای آسمان دانش گردید، مگر ستاره های زیادی از همصدایان را ، ظلم سرکار از آسمان حلقات سیاسی چید و به زندان انداخت. خواست با ایجاد ترس و وحشت عدالت خواهی را معدوم بسازد.

سالها گذشت ، زندگی رنگ عوض کرد ، کسی بیشتر سیاسی شد و کسی فزونتر سیاست زده ، زندان ها بزرگتر و گورستان ها وسیع ترشد. ملت در گیر توفانهای مدهشی از شرق و غرب

گردید. اکثریت درین توفانها، گم، نابود یا آواره شدند ، سیاست زده ها از قماش مزدوران خاک فروش ، برای حفظ چوکی و مقام رهبری در نابودی مردم ، و بربادی زیستبوم از همدیگر گوی سبقت می ربودند ، آنها درین مسابقه حلقوم همدیگر را جویدند ، و یا هم بادار شان با داس و چکش شکم شانرا پاره نمود... زمانیکه رژیم پوشالی و دست نشانده، پارچه ابلاغ ( شانزده سال) حبس را روی دستم گذاشت ، و روانه ای زندان پلچرخی شدم ، به مفهوم واقعی مبارزه و ماهیت دولت جبون پی بردم .

وقتی ناهید به دیدنم آمد ، و در حویلی مثلث شکل زندان ، دستم را گرمتر از همیشه فشرد و گفت : **<< آتش شعله ور شده و خاموش گردنش مشکل >>** تا وطن پرستان واقعی وجود داشته

باشد افغانستان بکام (خرس قطبی) نخواهد رفت ، مطمئن باش حکومت مزدور شانزده سال عمر نخواهد کرد... آنگاه من ارزش وطنپرستی ، و بهای انقلابی بودن را بیشتر درک نمودم.

هشت سال بعد عرصه زمامداری برای رهبر دست نشانده ، تنگتر از زندان گردید ، نظام شارید ، نظامیان فرار کردند ، و آنطرف مرزها به گروه های مقاومت پیوستند ، چاره عصر گردید و رژیم به دستور و طرح (کی، جی، بی) جهت تقویه نمودن جبهات جنگ ، درب زندان را گشود و هزار ها زندانی سیاسی را ، که از حلقه دار و پلگون رهیده بودند ، زیر سایه ای تفنگ راهی خطوط اول جنگ ساخت یکی از آنها من بودم ، بردنم تا گوشت دم توپ شوم . ( این همه را در فصل های پیشتر توضیح داده ام ).

سال ( سیزده هفتاد و یک) وضع داکتری که نقش جلاد را بازی می کرد ، یا جلادی که خود را داکتر میگفت ، و به مسند حق مردم نشسته بود، از بد بدتر شد ، او نمی توانست تشخیص بدهد ، و هیچ نسخه ای مجربی برای برون رفت از تنگناه نداشت ( داکترنجیب ) آخرین نفس هایش را می کشید ، تا به چوبه ای دار برسد ، او وطنفروشی بود با سیه کاری های بسیار ننگین ، پُر از خیانت و جنایت ....

شهر چهره عوض کرده بود و ترس در کوچه ها پرسه میزد ، راکت های کور به فرمان ویرانگران تاریخ از چهار طرف، نقاط مختلف را می کوبید ، و کشته های زیادی بجا میگذاشت ، فرش غم درخانه خانه هموار شده و فاتحه ای تمام نشدنی ، زنده ها را لبریز غصه و ماتم ساخته بود ، و امتداد خط کوچ تا آن سر دنیا رسید .

و یکروز بهار مرمی خورده و بی رونق ، آنگاه که سبزه های نورسیده با باران خون صورت خود را شستند ، و پرنده ها در هراس از هجوم مور و ملخ ، با نام بهار وداع کردند ، صدای

مهیّب انفجار در ( ایستگاه تیمور شاهی )، جوار مکتب عایشه درانی، خبر از کشتار داد ، اجساد خونین و پاره پاره شده حتا به دریا رسید ، یکی از این کشته شده گان ناهید بود ، که شاید آخرین ساعت درسی ، آخرین دانش آموز یا آخرین تمنایش را در حافظه داشت ، این ضایعه کمتر از فاجعه نبود !

چه غمگین و اندوهبار شدم ، بخاطر شهادت آن زن شجاع و عدالت پسند ، مگر به زمین نیافتم زیرا بیشترین حصه ای عمرم را ، با درد و داغ گذشتانده و آبدیده شده بودم ، گذشته از آن میدانستم او با من است و خواهد بود ، در صدایم در سیمایم در آرمانم ، مانند یک دوست خوب و رفیق هنر خواه ... .

تابستان و خزان درد انگیز و خونین دل بدنبال هم آمدند >> زمستان گذشت و روسیاهی به زغال ماند << و ( **ثور** ) دیگر آمد ، داعیان برحق دین خدا از راه رسیدند و با تفکر به اصطلاح اسلامی زمین و زمان را دگرگون ساختند ، هرچی دم دست شان رسید ویران و ب خاک یکسان کردند ، هرکی بچشم شان خوش خورد به تیر بستند ، چپاول و تجاوز در دستور روز قرار گرفت ، و هزارها جنایت دیگر... .

روزگاری دهشتباری بود ، که ملت را به یاد ( **کفن کش قدیم می انداخت** ) آنها لشکرجهل ، کوردلان قرون وسطی و فرهنگ ستیز بودند ، نمای از هنر و زیبایی نگذاشتند ، آشیان هنر و هنرمند را هم به راکت زدند و در ساعتی به خرابه تبدیل کردند ، بگونه ای کز آن تعمیر قشنگ، از آن ( کابل تیتر ) جز تل خاک و خاکستر، درب و پنجره های سوخته چیزی بجا نماند !

اگر واقعاً تاریخ دروغ و مولد دماغ آدم های مالخولیایی نیست ، اگر تاریخ به دست جیره خوران ، چاپلوسان ، نوکرصفقان و خمیده قامتان ابدی ، در برابر ستمکاران نوشته نمی شود ، اگر تاریخ ضعیف را قوی، حقیر را کبیر، بزدل را شیردل ، خاین را خادم و نامرد را مرد معرفی نمی کند ، این رویداد های سیاه و شرم آگین را ، هرگز فراموش نخواهد کرد ، و هیچگاه دیوانه گان فرهنگ ستیز را نخواهد بخشید. مؤرخانی که بر تن جنایکاران تاریخ ، ردای اسطوره می بافند ، در نیافته اند که واقعیت های دردناک ، از لابلای انگشت های زمخت شان ، به گونه ای می گریزند و امواج خروشان میشوند ، که پشت هر فسانه و اسطوره ای ساختگی را می شکند .

آنروز بهار یا ماه ( **ثور سال سیزده هفتاد و یک** ) بود ، وقتی درد گرانباری دلم را برای سنگ همیشه صبورخودم ، برای ناهید خفته در گور می گفتم ، آسمان هم با من می گریست .

نالیدم : ناهید ! ما دیگر تیاتر آبرومندی در کشور نداریم ، دیگر ترا در آن تالار زیبا نخواهم دید ، دیگر گوگول ، چخوف ، مولیر و شکسپیر آدمهای نمایشنامه های شانرا روی صحنه نخواهند دید ، دیگر استاد لطیفی، نگاه ، صادق و برشنا ، صدای کف زدن بیننده ها را نخواهند شنید ... .

میدانی ؟ در سرزمین ما هنر و فرهنگ را محکوم به مرگ نموده اند ، میدانی هفت پیکر هنر را از هفت بند جدا میکنند ، و به تابوت بی خردی می گذارند ، شاید بعدها ازین دشوارتر شود ، و روزگاری بدتری را هنر در سرزمین ما ، در قبال داشته باشد ... این محیط دگر مجال نفس کشیدن ، برای فرهنگیان و هنرمندان نمی دهد ، آنها دل آزرده و پُردرد ، چون پرنده های لانه ویران به دیاران دیگر کوچ میکنند ، تا استعداد و هنر شانرا به نمایش بگذارند !؟

ناهید ! شاید روزی من هم چنین کنم ، و شرمنده خواهم بود که تو را ، شهر و دیارم را میگذارم و میروم ، باور کن این نهایت بدبختی است ، که مرا به اجبار می رانند ، مگر میدانم روح تو و هزارها شهید راه آزادی ، نگران این خاک خواهد بود ، تا گاه ای پسین و روز رهایی .

شام تیره مُرد ، سیاهی بچشم شب سرمه کشید ، باران شدت گرفت و قطرات اشک من روی گور ناهید یادگار ماند ، چنانچه این قطرات پر درد ، رویداد های تلخ و جانگداز دیگری را به یاد دارند.

وقتی کابل تیاتر ویران شد ، زمانیکه آرشیف ملی و موزیم ها چپاول گردید ، وقتی نگارخانه ای بهزاد را در هرات نابود کردند ، آنگاه که بودا های بامیان را منهدم ساختند و....  
بر مرگ هنر چه غریبانه گریستم ، و این اشکها از هنرکُشی جهل ، از سکوت جهان و ناتوانی فرهنگیان هنردوست بردلم ماندگار شد .